# شجاعت امام جواد.ع

در [قصه و داستان](http://amoorohani.com/category/c25-literature/c30-story) ۱۵ دی ۱۳۹۳ 116 نمایش

 بغداد، شهر بزرگی بود. مردم شهر، از صبح تا شب کار می‌کردند،‌ زحمت می‌کشیدند؛ ولی از زندگیشان راضی نبودند. مردم بغداد از مأمون که آدم بدی بود، می‌ترسیدند و دلشان نمی‌خواست او حاکم باشد.

مردم مسلمان می‌دانستند مأمون، امام رضا(ع) را به شهادت رسانده است و همه چیز را برای خودش می‌خواهد. بچه‌های شهر بغداد هم، مأمون را می‌شناختند. بچه‌ها او را دوست نداشتند و اگر او را می دیدند از ترس فرار می کردند.

آن روز مأمون با عده‌ای از همراهانش برای شکار به خارج از شهر می‌رفت. حاکم و همراهانش سوار بر اسبهایشان به سرعت می‌تاختند،‌گرد و خاک به هوا بلند می­‌کردند و مردم را می‌ترساندند!

مأمون از این که می‌دید مردم با دیدن او پا به فرار می‌گذارند، می‌خندید و از این کار لذت می‌برد!

همین‌طور که مأمون پیش می‌رفت، چشمش به چند کودک افتاد که مشغول بازی بودند. مأمون خندید و به طرف آنها تاخت. همین که بچه‌ها مأمون و لشکریانش را شناختند، پا به فرار گذاشتند؛ فقط یکی از بچه‌ها ایستاد و از جایش تکان نخورد!

مأمون خیلی تعجب کرد، نزدیکتر آمد و داد زد: «چرا فرار نکردی!»

کودک با تعجب جواب داد: «برای چه فرار کنم!»

مأمون فریاد زد: «مگر نمی‌دانی من مأمون حاکم شما هستم!»

کودک سری تکان داد و گفت: «دلیلی برای ترس نمی‌بینم، نه راه تو را گرفته‌ام و نه گناهی از من سر زده است! برای همین سر جای خودم مانده‌ام و فرار نمی‌کنم!»

مأمون که خیلی عصبانی شده بود، گفت: «اسمت چیست و پسر چه کسی هستی!»

کودک جواب داد: «نامم محمد است و پسر علی­بن­موسی(ع) هستم!»

مأمون او را شناخت و سرش را از خجالت پایین انداخت. مأمون پدر این کودک را به شهادت رسانده بود. این کودک پسر حضرت امام رضا(ع) بود که هیچ ترسی از مأ‌مون نداشت.

آن روز، مردمی که آن دور و بر بودند به پسر امام رضا(ع) آفرین گفتند و مأمون را نفرین کردند.